

همسفر با شیطان

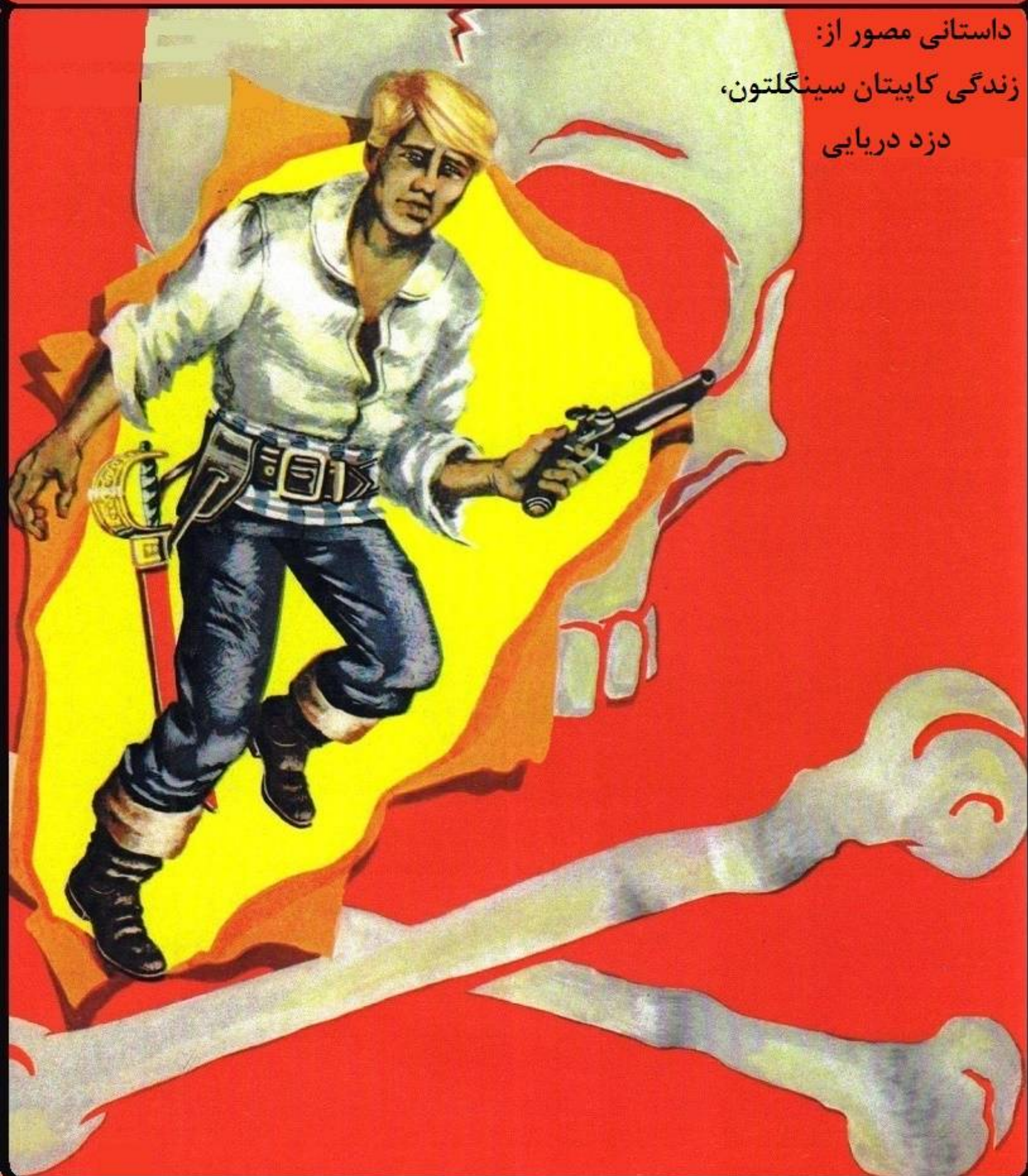
دانیل دفو

ترجمه: محمدصادق جابری فرد

داستانی مصور از:

زندگی کاپیتان سینگلتون،

دزد دریایی



همسفر با شیطان

ماجرای کاپیتان سینگلتون، اثری از دانیل دفو

مترجم: محمدصادق جابری فرد



من از ریشه خانوادگی خودم اطلاعی ندارم. وقتی پسر بچه‌ای دوساله بودم مرا به شخصی که بچه‌های کوچک را خرید و فروش می‌کرد، فروختند. او هم من را به زن گدایی فروخت، که برای انجام کار گدایی به یک کودک نیاز داشت. بعد از آن، به یک کولی که تحت سرپرستی او تا شش سالگی رشد کردم. او به من گفت که مرا از زن دیگری خریده، که به او گفته بود نامم باب سینگلتون است، نه رابرت، بلکه باب ساده. هرگز نفهمیدم که پدر و مادرم چه کسانی بودند.

معمولا از شهری به شهر دیگر انتقال داده می‌شدم. هنوز دوازده سالم نبود، که ناخدای یک کشتی از من خوشش آمد. او مرا همراه خودش در سفر دریایی به «نیوفاندلند» برد.



سرپرست کولی ام که آدم بدی هم نبود، متاسفانه بعدتر اتفاقا به دار آویخته شد. یک موسسه خیریه سرپرست من شد. در مدرسه‌ی همان موسسه مشغول به تحصیل شدم. مسئول موسسه علاقه داشت مرا نصیحت کند.



باب، تو بچه‌ی بینوایی هستی. اما اگر تحصیلت را جدی بگیری و خدا را هم خدمت کنی، می‌توانی انسان موفقی بشوی.

سه یا چهار سفر دریایی همراه او بودم. تا آن وقت به پسر خوش بنیه‌ای تبدیل شده بودم. تا اینکه در راه برگشت از نیوفاندلند به سرزمین خودمان، یک کشتی جنگی ترک به ما حمله کرد. ناخدای من در درگیری سرش زخم برداشت.



ما را به شهر لیسبون پرتغال بردند. ناخدای من در آنجا جان داد. من که نمی‌دانستم کجا بروم، در کشتی ماندم. روزی، یک کشتیبان پرتغالی به سراغم آمد.



تمام مردان دیگر کشتی شما، از آزادی خودشان استفاده کردند و به جایی که می‌خواستند رفتند. اگر می‌خواهی به کشور زادگاه خودت انگلستان برگرد.

ما به دست آنها اسیر شدیم و با کشتی خودمان پشت سر آنها یدک کشیده می‌شدیم. در این وقت دو کشتی جنگی بزرگ پرتغالی به کشتی دزدان دریایی ترک حمله کردند.



وقتی با افراد شرور همسفر می‌شوی،
در تو هم تاثیر می‌گذارد. دزدی،
دروغگویی، فحش، قسم دروغ، از
جمله کارهای خدمه این کشتی بود.

چرا باید کاپیتان این همه چیز بخورد؟
چند تایش را برای خودم برمی‌دارم.



کشتیبان پیر من را با خودش به خانه برد.
دو سال با او زندگی کردم. او مسئول
هدایت یک کشتی بادبانی پرتغالی بود.

ما عازم سفر دریایی به بندر گوا در کشور
هندوستان هستیم. تو هم جزء خدمه
کشتی خواهی بود. وقتی کاپیتان تقاضای
خوراکی یا وسیله‌ای دارد، برایش می‌بری.



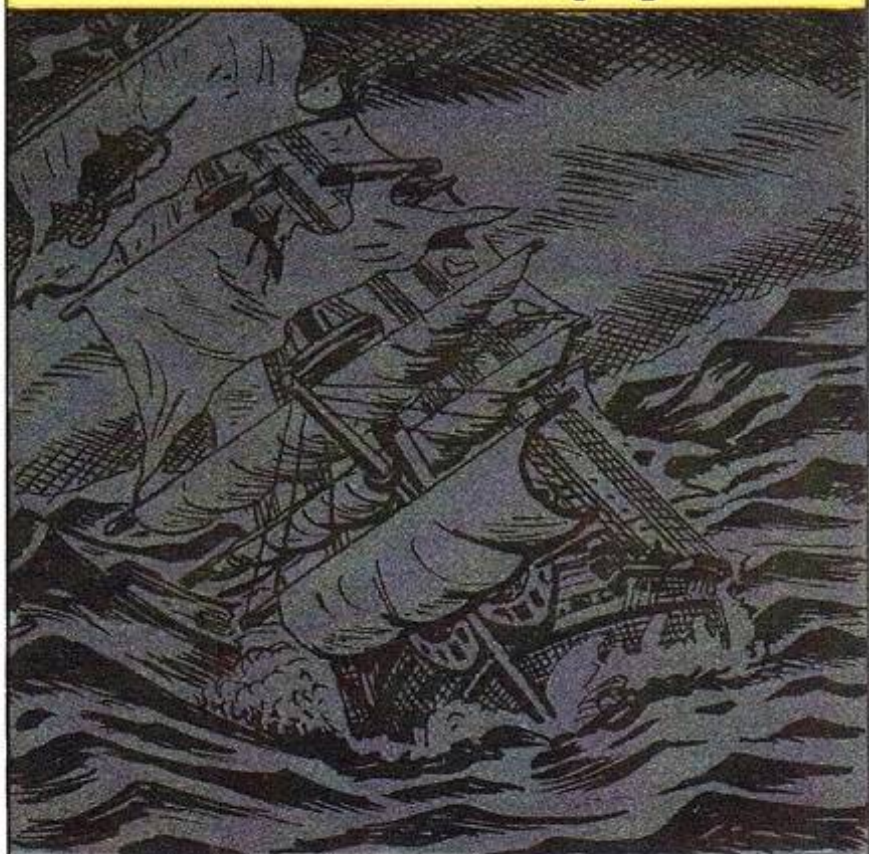
در دلم هراس وحشتناکی افتاد.

چطور باید به آنجا بروم؟ هیچ دوست
و آشنایی ندارم.

خوب، خوب، پس باب،
آیا می‌خواهی همراه من
باشی؟



از همان موقع تصمیم گرفتم تا از دستش فرار کنم. بالاخره کشتی
راه برگشت را در پیش گرفتم. چند هفته پس از ترک گوا، توفان
سختی شش شبانه روز ما را گرفتار خود کرد.



حدود هفت ماه طول کشید تا به گوا رسیدیم. وقتی
دستمزدها داده شد، از کشتیبان پیر درخواست
دستمزد خودم را کردم. او شدیداً عصبانی شد.

تو سگ انگلیسی! تو خدمتکار
من نیستی. برده من هستی!



از میزان دستمز خدمه کم شد. عده‌ای دست به شورش زدند.

من هم هستم. هر خرابکاری از دستم بیاید انجام می‌دهم.

کاپیتان را در ساحل می‌گذاریم، و با کشتی به گوا بروایم گشت. پسر، تو هم با ما هستی؟



پس از اینکه چندین روز باد شدید به ما وزید، نهایتاً در ساحل ماداگاسکار دوباره به آرامش رسیدیم. آسیب زیادی به کشتی وارد آمده بود.

بله، و تمام این مدت، کاپیتان از دستمز دمان کم خواهد گذاشت.

مدتی طول می‌کشد تا کشتی تعمیر شود.



در میان جمع به این سرکشی پیوستم. اما کاپیتان متوجه شده بود، و دو نفر را وادار به اقرار کرد. تمام کسانی که در شورش دست داشتند از جمله خودم را دستگیر کردند و به زنجیر کشیدند.

نمی‌گذارم هیچ دشمنی در کشتی برایم باقی بماند. تک تک شما را دار می‌زنم!



در ساحل رها شدیم، درحالی‌که تفنگ، شمشیر و کمی باورت داشتیم. اما هیچ آذوقه‌ای همراهان نبود.



دو نفر از یاغیان را فوراً به دار آویختند. من هم همراه دیگران منتظر این سرنوشت بودیم. با اینحال، کاپیتان بعضی را بخشید. اما به پنج نفر از ما دستور داد تا به ساحل برویم.

باقی سفر با خودتان. فقط یادآوری می‌کنم که حواستان جمع باشد، در این جزیره آدمخوارها زندگی می‌کنند.





وقتی با مردم بومی جزیره روبرو شدیم،
شدیدا ترسیدیم.

مراقب باشید!

دو هفته‌ای گذشت. کشتی همچنان آن اطراف بود. آنها
داشتند خساراتی را که وارد شد بود، تعمیر می‌کردند.
بعد یک روز مردانی از کشتی به سوی ما آمدند.



از کاپیتان خواستیم تا بگذارد
شما به کشتی برگردید. وقتی
نپذیرفت، تصمیم گرفتیم
سرنوشتان را به شما گره بزنیم.

ما نمی‌توانیم شما را اینجا
تنها بگذاریم. آمده‌ایم تا
به شما ملحق شویم.

اما وقتی سعی کردیم با آنها حرف بزنیم، فهمیدیم آدم‌خوار
نیستند. کنار ما نشستند، و مقداری خوراکی به ما دادند.

بخور. از هیچی
که بهتر است.

فقط گیاه و سبزیجات.



در عوض پس دادن قایق بزرگی که دوستانمان با آن از کشتی
به ساحل آمده بودند، از کاپیتان کشتی یک بشکه باروت، و
مقداری مهمات گرفتیم.

شاید بهتر بود آن را نگه می‌داشتیم.
وسیله‌ی خوبی برای فرار از اینجا بود.



این افراد هر یک مسلح بودند، و لباس، وسایل، ابزارها و
کتابهایی هم داشتند. حالا گروه خوبی داشتیم، بیست و
هفت مرد قدرتمند.

موافقم، و توافق می‌کنیم
که در هر مورد نظر
اکثریت را بپذیریم.

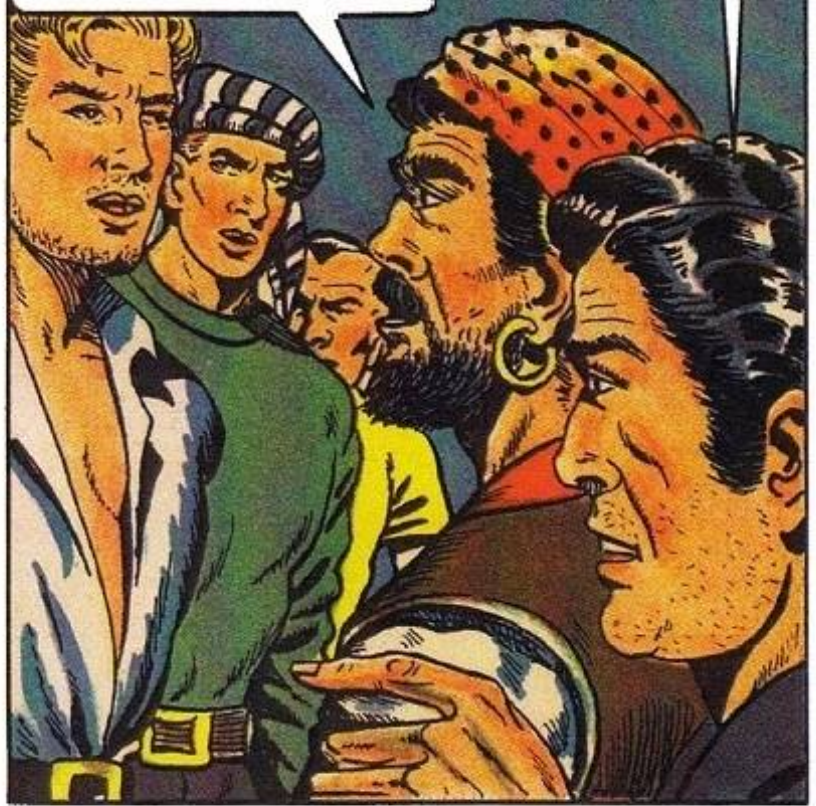
بیایید با همدیگر دست
بدهیم که هرگز از هم جدا
نخواهیم شد.



روزها گذشت. ما مشغول مشورت در مورد چگونگی فرارمان از جزیره بودیم.

باید سعی کنیم یک کشتی کوچک بسازیم. شاید بشود به بندر گوا برگردیم.

اما برای برش الوارها، اره نداریم؛ همینطور میخ و پیچ برای متصل کردن تخته‌های چوبی. بهتر است یک قایق باریک یا کانو بسازیم.



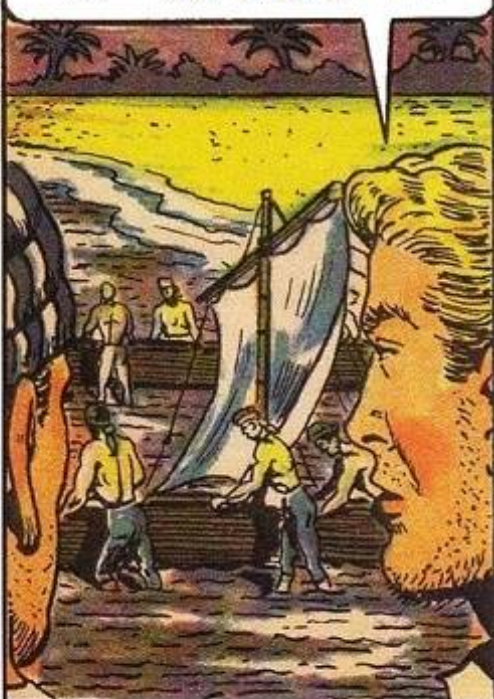
به من اعتراض شد که هیچگاه نمی‌توانیم کانویی بسازیم که به اندازه کافی جا داشته باشد. با اینحال، من شروع کردم به ساختن یک قایق کانو.

نباید تلاش کنیم با کانو از اینجا فرار کنیم. بلکه باید با این کانو در سواحل گشت بزنیم و دنبال دست یافتن به کشتی یا قایق مناسبی برای انجام هدفمان باشیم.



به او خندیدم. به سراغ انجام آن کار رفتیم. و سه کاتوی خیلی خوب برای خودمان درست کردیم.

دو تا بادبانی، و یک پارویی. حالا می‌توانیم اطراف جزیره بگردیم و ببینیم آیا می‌توانیم هیچ کشتی مناسبی برای انجام سفر دریایی‌مان پیدا کنیم.



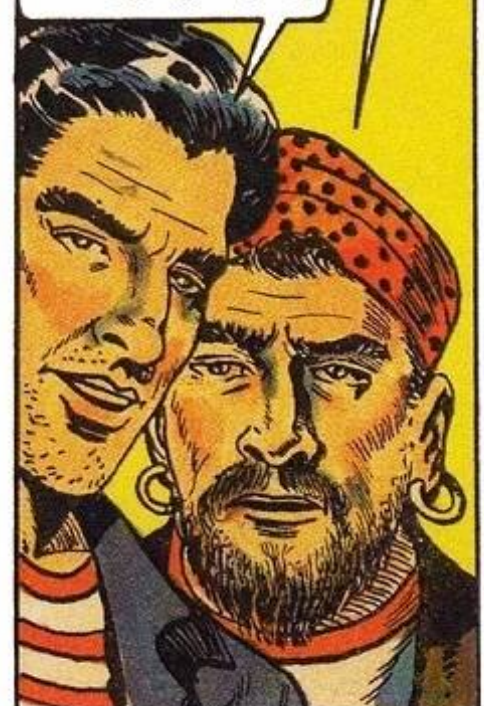
آن ملوان تسلیم شد. اما وقتی بحث و مشورت‌مان به پایان رسید، به سراغم آمد و با دقت به کف دستم نگاه کرد.

پسر جان، تو به دنیا آمده‌ای تا شرارت‌های بسیار کنی. مراقب باش که انتهای این راه اعدام و چوبه‌ی دار است. مرد جوان، بدان که تو دزد بزرگی خواهی شد.



پیشنهاد آن سگ انگلیسی شیطانی است. در واقع با سرقت یک کشتی، ما به دزدان دریایی تبدیل می‌شویم، و پایان چنین راهی چوبه‌ی دار است.

ترجیح می‌دهم اعدام بشوم، تا اینکه اینجا از گرسنگی بمیرم. به نظرم پیشنهادش خوب است.



اما ما هفته‌ها به گشت‌های دریایی مان ادامه دادیم.
سرانجام، به جایی رسیدیم، که باعث شگفتی همه ما شد.

نگاه! یک کشتی شکسته آنجاست!

از ظاهرش برمی‌آید که کشتی اروپایی بوده باشد.



چنان سفر دریایی‌ای، با چنان خدمه‌ی ناامیدی، به اعتقاد من هرگز ممکن نبود. هوای توفانی و باران شدید هم ما را غافلگیر کرد.



وقتی به ساحل آنجا رسیدیم، منظره خوشایند دیگری را دیدیم. نشانه‌هایی از اینکه در آنجا کار ساخت کشتی انجام شده است.

مردانی که از آن کشتی شکسته به ساحل آمده‌اند، در اینجا برای خودشان کشتی بادبانی کوچکی ساخته‌اند و به سفر دریایی ادامه داده‌اند.

ما هم می‌توانیم این کار را بکنیم.



بیش از دانش و تواناییمان، باید جرات به خرج می‌دادیم. پس به سوی آفریقا حرکت کردیم. نه روز به راه خود در دریا ادامه دادیم، تا اینکه یکی از مردانمان فریاد زد.

خشکی!



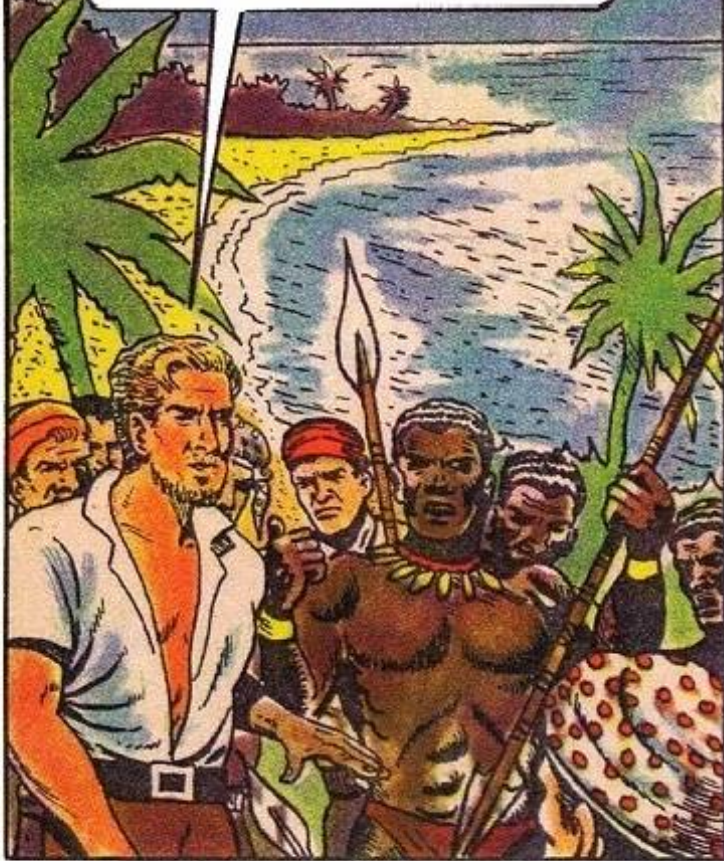
چهار ماه به سختی برای ساخت کشتی کوچکمان کار کردیم. با کمک بومیان جزیره طناب درست کردیم. میخ‌های بزرگ و کوچک و پیچ ساختیم. بادبان کشتی را ساختیم. و سرانجام، کشتی کوچک بادبانی‌مان را به آب انداختیم.

هنوز نقایصی دارد، اما همه‌ی موارد اصلی رعایت شده، به همان خوبی که انتظارش را داشتیم.



مقدمات سفر طولانی‌مان را تدارک دیدیم. با برخی از افراد بومی هم صحبت کردیم.

اینها می‌گویند که سر راهمان با انسان‌ها روبرو خواهیم شد، رودخانه‌های بزرگ بسیار، شیرهای وحشی و فیل‌ها، و همینطور حیوانات وحشی دیگر مثل پلنگ.



در یک منطقه ساحلی آفریقا از کشتی پیاده شدیم. قاره‌ای با عقب مانده‌ترین جوامع، دارای طبیعتی خشک و خشن، و پر از خطرات مختلف. ما در آنجا تصمیم بسیار دشواری گرفتیم.

پس موافقت شد. باید از طریق خشکی به سفرمان ادامه بدهیم. از این ساحل در سمت شرقی، به سوی گینه در غرب آفریقا، و اقیانوس اطلس می‌رویم.

این مسیر چنان پرخطر است که جسورترین افراد را به وحشت می‌اندازد، اما این کار را انجام می‌دهیم.



نیزه موجب شد بازوی همسفر ما زخمی شود. او هم که عصبانی شده بود، با تفنگش نشانه رفت و گلوله‌ای به قلب مرد بومی شلیک نمود.



سپس خود بومیان به ما بهانه‌ای دادند تا پیشنهاد را عملی کنیم. یکی از افراد ما با یک بومی اختلاف‌شان شد، که موجب گشت آن بومی به دوست ما نیزه‌ای پرتاب کند.



مسئله بعدی که باید در موردش فکر می‌کردیم حمل بارها و وسایلمان بود. من روشی را پیشنهاد دادم.

بیاید با بومیان نزاعی ایجاد کنیم، بعد ده-دوازده تایشان را به اسیری بگیریم و ببندیم تا برده ما باشند.



ما با جرات به پیش رفتیم. پیش از آنکه به فاصله‌ای برسیم که بتوانند نیزه به سمت ما بیاندازند، توقف کردیم، و با گلوله‌هایمان به آنها خوشامد گفتیم.



تا دقایقی بعد، مرتب این صدای جیغ از مناطق اطراف به گوشمان می‌رسید. و بعد ناگهان، حدود پانصد نفر از آنها را دیدیم که با تیر و کمان، و نیزه مسلح شده بودند.

آتش گلوله‌های ما آنها را چنان می‌ترساند که پا به فرار می‌گذارند. بیایید به سمتشان پیشروی کنیم!



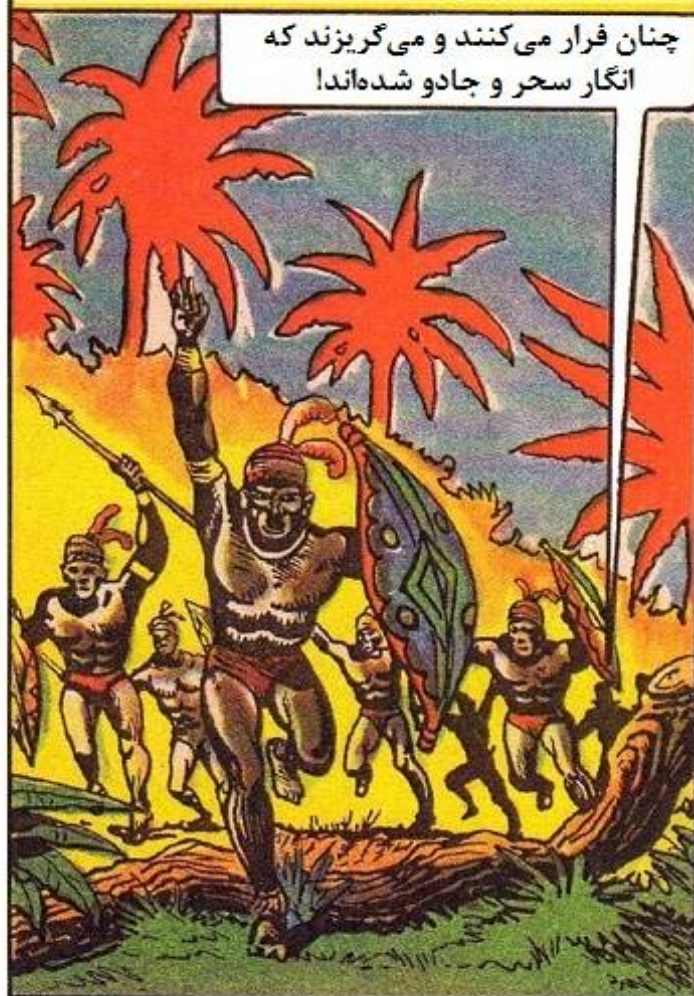
بومیان دیگری که اطراف آن فرد بودند چنان از برق آتش و صدای گلوله وحشت کردند، که خشک‌شان زده بود. بعد یکی از آنها جیغ خاصی کشید.

اگر درست متوجه شده باشم، این صدا هشدار به بومیان برای نبرد است!



همینکه برای دومین بار دسته جمعی تیراندازی کردیم، همزمان با صدای بلندی فریاد کشیدیم. هفت نفر از ما به سوی آنها پیش رفتند، و تیراندازی دیگری کردند.

چنان فرار می‌کنند و می‌گریزند که انگار سحر و جادو شده‌اند!



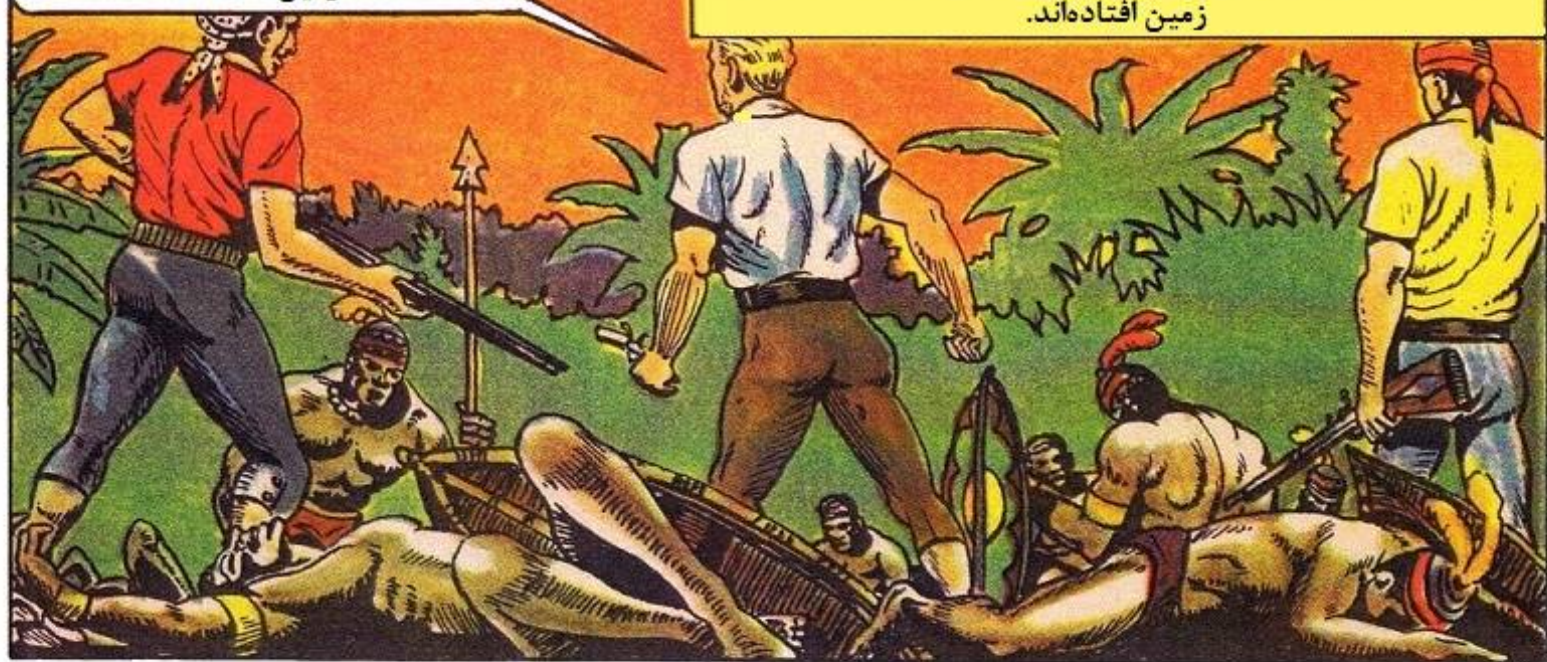
شانزده نفرشان در همان دم، نقش زمین شدند. ما استوار ایستاده بودیم و تفنگ‌هایمان را پر کردیم.

همه به جز هفت نفر در سمت چپ من شلیک می‌کنیم، بعد آن هفت نفر به سوی آنها بدوند و از نزدیک‌تر تیراندازی کنند.



اینها گلوله نخورده‌اند. از ترس روی زمین افتاده‌اند.

وقتی به منطقه درگیری نزدیک‌تر شدیم، دیدیم که بومیان بیشتری نسبت به تعدادی که ممکن بود ما کشته یا زخمی کرده باشیم، روی زمین افتاده‌اند.



حدود شصت نفر از آنها را نگه داشتیم، و به آنها فهماندیم که باید همراهان بیایند. به نظر می‌رسید که به انجام این کار راضی هستند. همقطاران دریانورد من، اکنون من را با عنوانی تازه خطاب می‌کردند.

از امروز به بعد، تو را کاپیتان باب صدا می‌زنیم.



وقتی این افراد بومی به حالت عادی برگشتند، آمدند و ما را پرستش نمودند، فکر می‌کردند ما خدایان یا شیاطین هستیم.

طبق قوانین جنگی، الان می‌توانیم هرچقدر می‌خواهیم اسیر بگیریم، و مجبورشان کنیم همراه ما بیایند، تا بارهایمان را جابجا کنند.

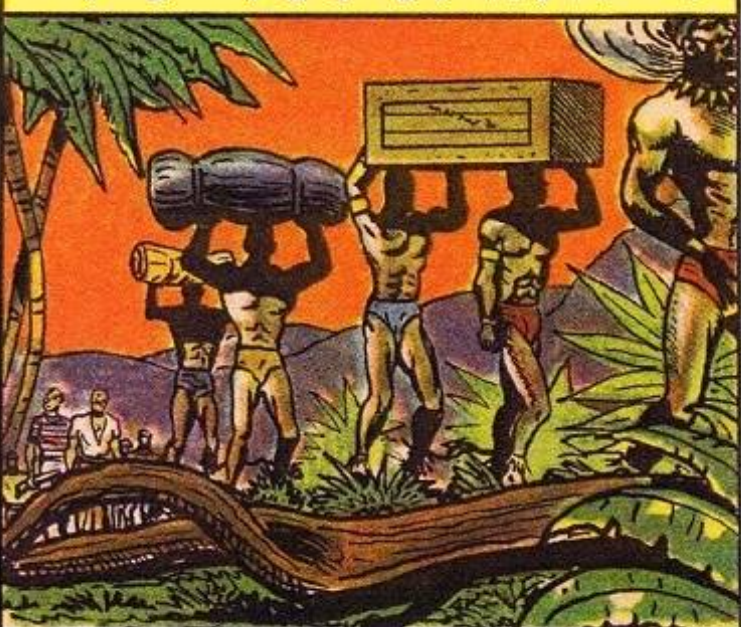


به مدت حدود سی روز، همه چیز خوب پیش رفت. اسیرانمان با جدیت و رضایت کارشان را انجام می‌دادند. بنابراین چند نفرشان را از بند آزاد کردیم.

آنها می‌توانند جلوتر بروند و برای ما آذوقه فراهم کنند.



بومیان را دو به دو به هم بستیم، و بارها و وسایل را بین آنها تقسیم کردیم. سپس سفرمان در خشکی آغاز شد.



در دامنه‌ی سمت دیگر آن کوه‌ها،
به یک صحرا رسیدیم.

طبق حساب من تا اینجا بیش از هزار و
صد کیلومتر از آن ساحلی که سفرمان
را آغاز کردیم پیش رفته‌ایم. حالا به
نظرتان باید از این صحرا عبور کنیم؟



اغلب اجازه می‌دادیم آنها بروند، چون
اطمینان داشتیم، ما را ترک نمی‌کنند.
بعد مجبور شدیم از لبه‌ی رشته‌کوهی
بلند به راهمان ادامه بدهیم. نگاه
کردن به سمت پایین وحشتناک بود.



سه تا از آنها به جای خوراکی، با
تعدادی تیر و کمان و نیزه برگشتند،
که در چند آلودگی یافته بودند.

به وفاداریشان اعتماد دارم. بگذار این
سلاح‌ها را همراه داشتند باشند، و برای
تامین خوراک بروند دنبال شکار.



پیشنهاد من این است که از صحرا عبور کنیم. اما
نباید خطر کنیم. به اندازه‌ای پیش می‌رویم که نصف
ذخیره آیمان تمام شود.

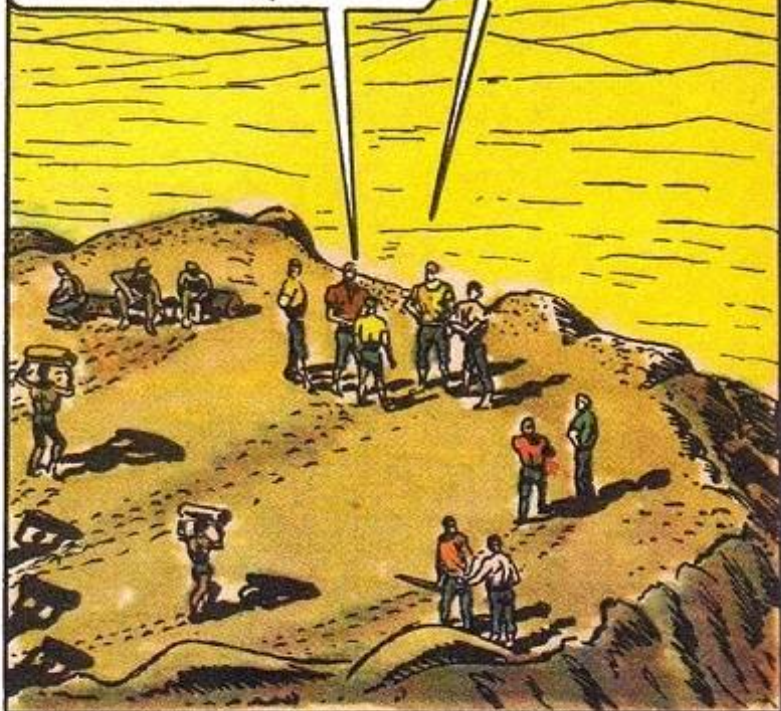
می‌توانیم به اندازه نیاز بیست روز آب با
خودمان برداریم. اگر تا ده روز به منبع
آب تازه‌ای نرسیدیم، بر خواهیم گشت.



بیاباتی مخوف پیش رویمان قرار داشت. تا چشم
کار می‌کرد، شن داغ زمین را پوشانده بود.

هیچ سرسبزی، حتی کوچکی هم به
چشم نمی‌آید. من می‌گویم باید برگردیم.

اما برگشتن از مرگ هم بدتر است.
شاید بهتر باشد مسیرمان را تغییر
بدهیم. تمام آفریقا را که صحرا
نپوشانده.



هیچ منزل و سرپناهی نداشتیم. هنگام غروب، سر نیزه‌هایمان را در زمین فرو کردیم، و کت‌هایمان را رویش پهن کردیم. با این روش نوعی خیمه‌ی ناچیز برای خودمان ساختیم.



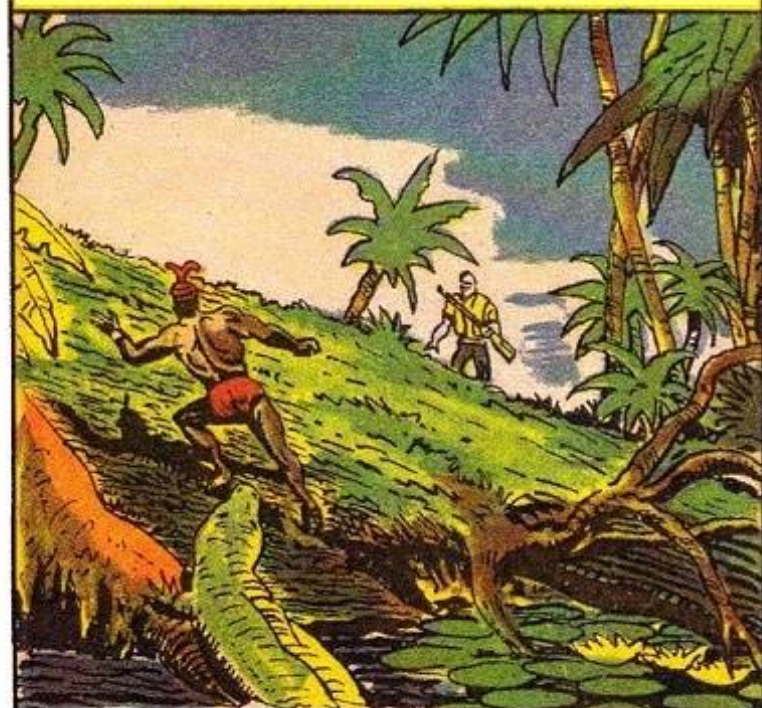
اما وقتی در بیابان حرکتیمان را شروع کردیم، خیلی ناامید شدیم. زمین شنی صحرای چنان بود که انگار داشتیم در آب راه می‌رفتیم، نه روی خشکی. این وضع خیلی ما را خسته می‌کرد.



روز نهم، چشم‌اندازی از یک برکه‌ی بزرگ آب به نظرمان آمد.



در آنجا پنج روز استراحت کردیم. یک مرتبه، سوسماری بزرگ به یکی از افراد بومی ما حمله کرد.



پس از یک روز حرکت، به برکه‌ی آب رسیدیم. زمین اطرافش پوشیده از استخوان فیل بود.

آنقدر استخوان فیل اینجا است که می‌توان هزار کشتی بزرگ را پر از اینها کرد.



وقتی شلیک کرد، تفنگ از دستش خارج شد، و همان لحظه پا به فرار گذاشت.



یکی از مردانمان، که فرد شجاعی بود، آنقدر جلو رفت تا بتواند سر لوله تفنگش را داخل دهان حیوان فرو کند.



در طی شب‌ها، صدای زوزه و غرش حیوانات به گوش می‌رسید. و این صداها در اطرافمان، نوعی موسیقی طبیعی صحرایی تولید می‌کرد، چنانکه انگار تمام موجودات وحشی برای فرو بلعیدن ما با هم همراه شده‌اند.



در آنجا تعداد زیادی فیل دیدیم، که همواره طوری دسته جمعی حرکت می‌کردند تا بتوانند مقابل دشمنانشان از خود دفاع کنند.



سوسمار به شدت عصبانی شده بود، و خشمش را بر سر تفنگ خالی کرد. اما سرانجام پس از گذشت مدت زمانی جان داد.

جای دندان‌های سوسمار روی لوله آهنی تفنگ نقش بسته.



روز بعد، کنار نهر آبی رسیدیم، که به درون رودخانه جاری می‌شد. مقداری از خاک زمین آنجا را برداشتیم و در دستمان با آب شستیم.

هر مشت خاکی که از اینجا برمی‌دارم، مقداری طلا داخلش دارد!



پس از سه روز پیاده روی، به کناره‌ی رودخانه رسیدیم، و در همانجا مدتی توقف کردیم. یک روز غروب، یکی از افراد بومی همراهان، خورده چیزهایی را که پیدا کرده بود برایمان آورد.

طلا!



کم کم از ماندن در چنان وضعیتی خسته شدیم، و دوباره شروع به حرکت کردیم. متوجه شدیم که ارتفاع زمین تدریجاً زیاد می‌شود. تا اینکه خود را بر فراز تپه‌های بلندی یافتیم.

اینجا بیابان به پایان می‌رسد! رودخانه و درختان را ببینید!



همه پیشنهادم را پذیرفتند. با شادی به سراغ کار رفتیم. سه هفته مشغول برداشتن خاک و شستشویش در آب بودیم.

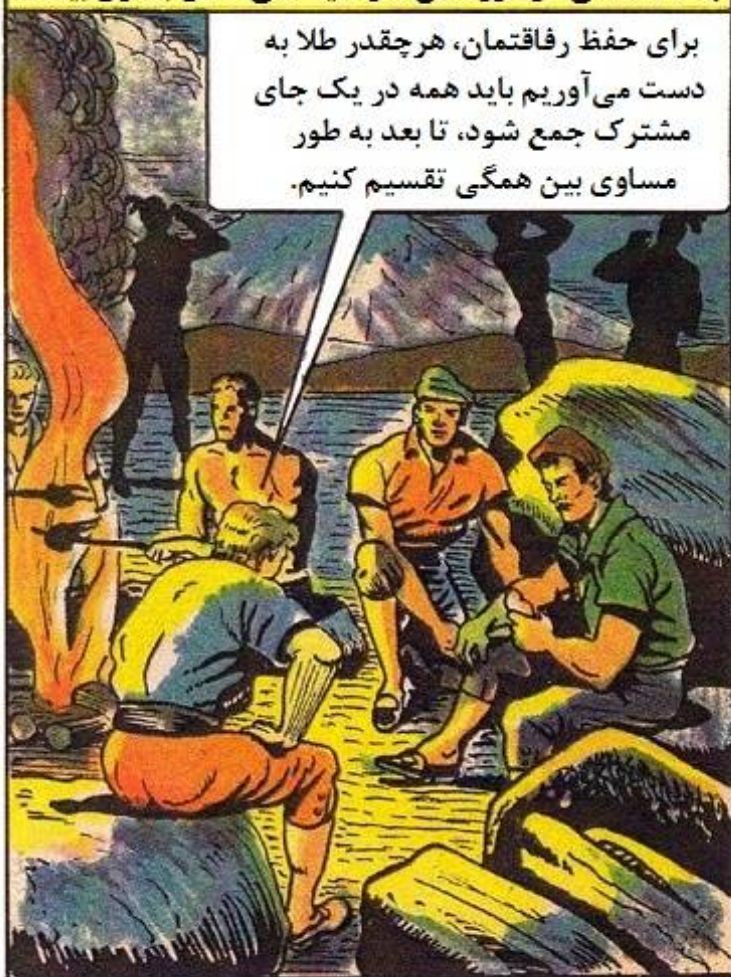
دیگر طلایی در خاک نیست. چیز بیشتری پیدا نمی‌شود.

به اندازه کافی پیدا کرده‌ایم. آنقدر جمع شده که به هر نفر حدود یک و نیم کیلو برسد.

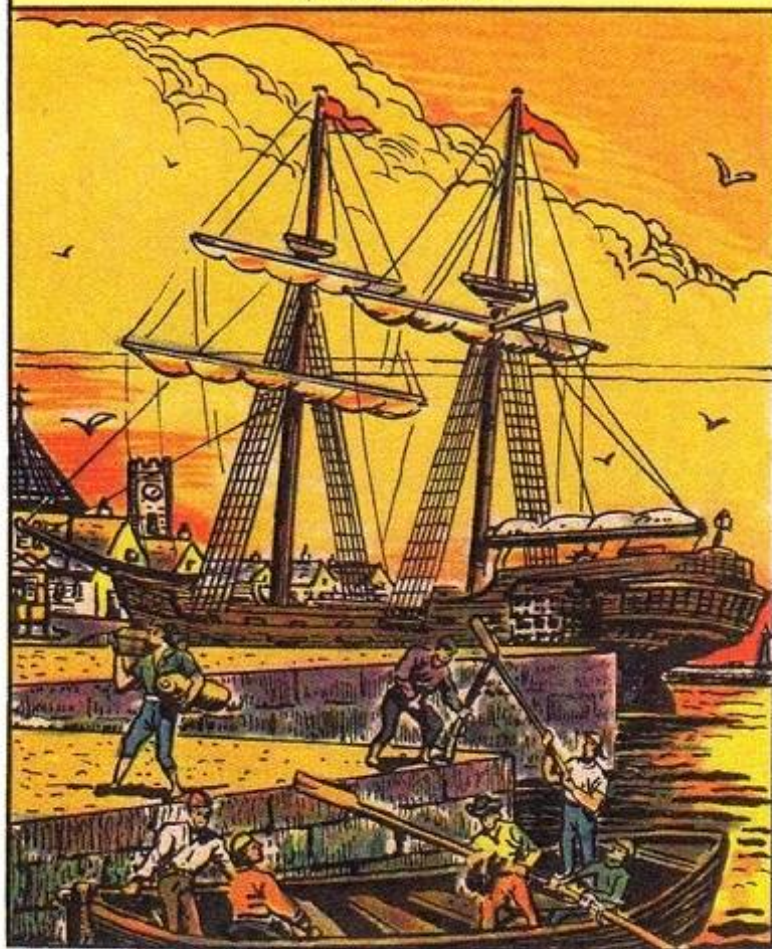


مدتی کار را تعطیل کردیم و به خوردن شام مشغول شدیم. به فکر رسید که طلا، این ماده‌ای که باعث جنایتهای بسیاری در جهان می‌شود، ممکن است موجب چند دستگی در گروهمان شود، یا حتی اتفاق بدتری بیفتد.

برای حفظ رفاقتمان، هرچقدر طلا به دست می‌آوریم باید همه در یک جای مشترک جمع شود، تا بعد به طور مساوی بین همگی تقسیم کنیم.



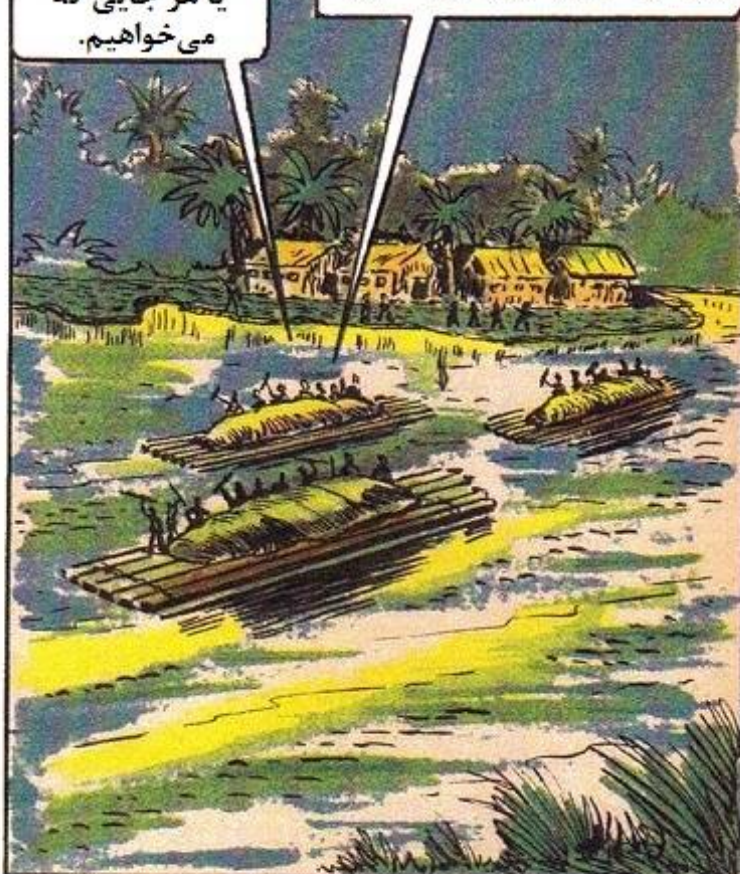
در آنجا بومیان همراهمان را آزاد کردیم. و خودمان هم با نهایت احترام و دوستی از همدیگر جدا شدیم. من به عزم انگلستان سوار یک کشتی مسافرتی شدم، و در ماه سپتامبر به مقصد رسیدم.



برای ادامه سفر از طریق روخانه، با چوب چند کلک ساختم. پس از چندین روز حرکت به «مستعمره دوچ» در ساحل طلا در غرب آفریقا رسیدیم.

و بعد راهی خانه‌هایمان بشویم، یا هر جایی که می‌خواهیم.

اینجا می‌توانیم لباس و دیگر نیازهای ضروریمان را تهیه کنیم.



یکی از آنها به نام هریس، خودش را بیش از دیگران به من نزدیک کرد تا اعتماد را جلب کند.

دوست داری وارد ماجرای بشوی که ممکن است تمام بدبختی‌های گذشته‌ات را جبران کند؟

بله، با دل و جانم حاضرم.



در مدت دو سال تمام ثروتم را از دست دادم. پس در ساعتی شیطانی، راهی سفری دریایی به سوی کادیس اسپانیا شدم. در این سفر با کسانی آشنا شدم که استاد تبهکاری بودند.

باب، از اینکه دیگر طلایی برایت باقی نمانده، ناراحت نباش. ثروت فراوانی در کار دریانوردی خوابیده.



هیچ دوست و آشنایی در انگلستان نداشتم. به همین خاطر اوقاتم را با دوستانی ناباب گذراندم، و به این ترتیب به سرعت طلاهایی را که به دست آورده بودم، هدر دادم.



با سوگندهایی شدید تمایل خودم را نشان دادم و متعهد به شنیدن پیشنهاد او شدم، مثل اینکه ابلیس هدایتم می کرد. بعد هریس به کشتی دیگری که در بندر بود اشاره کرد.



یک دوست شجاع به اسم ویلموت دارم که در آن کشتی کار می کند. او با چند تا دیگر از خدمه کشتی، تصمیم گرفته اند فردا شورش به پا کنند و کشتی را بردارند و فرار کنند.

هنگامیکه بر اثر شدت وزش باد کشتی مجبور به توقف در یک بندر شد، من و هریس از کاپیتان اجازه گرفتیم تا به ساحل برویم.



باب، قسم می خوری که راز نگهدار باشی، و اگر با پیشنهادم موافق نبودی، هرگز به من خیانت نکنی؟

به سرعت با این توطئه همراه شدم. هریس هفت نفر دیگر را هم با خودش همراه کرد.

به محض اینکه دوستم در کشتی دیگر کارش را شروع کرد و کاپیتان کشتی شان شد، ما هم باید برای انجام این کار آماده باشیم.



اگر ما هم بتوانیم افراد کافی در کشتی خودمان پیدا کنیم، می توانیم همان کار را انجام دهیم.



صبح روز بعد، ویلموت کاپیتان و افسران کشتی شان را به بند کشید، و بعد به ما علامت داد.

پرچم کشتی را پایین آورد. حالا کشتی به او تعلق دارد!



همگی قایق را گرفتیم و کشتی را به قصد پیوستن به آنها ترک کردیم. کاپیتان ویلموت، که حالا دیگر اینطور صدایش می‌کردیم، جشن و شادی در کشتی‌شان برپا کرده بود.



مردان من، برای هر گونه تبهکاری آماده باشید. اصلاً فکر وجدانتان را نکنید.

اما ما در کشتی‌مان نتوانستیم افراد بیشتری را برای شورش پیدا کنیم.

تعداد ما برای انجام این کار کم است. اما آنقدر هستیم که قایق کوچک کشتی را برداریم و به ویلموت پیوندیم.



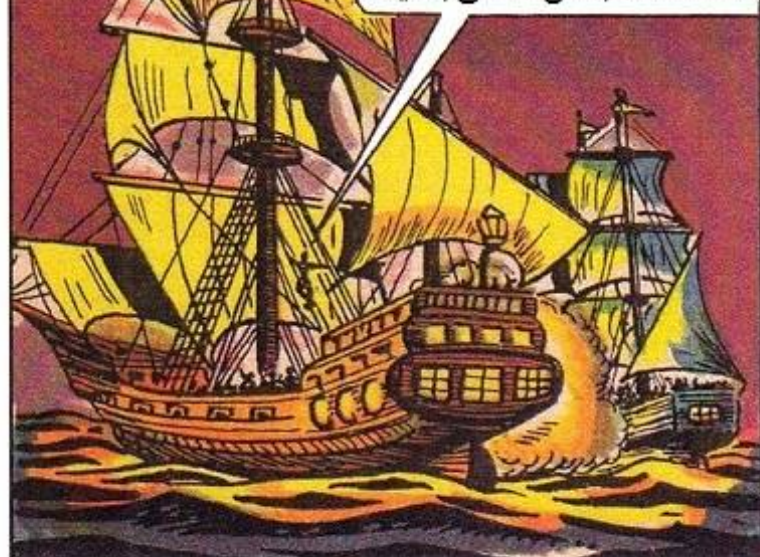
سرانجام، هم صحبت مشهورترین دزدان دریایی دوران خودم شدم. لنگر را بالا کشیدیم و به سوی دریا پیش رفتیم.

این کشتی مجهز به توپ جنگی نیست و تفنگ هم به تعداد کافی نداریم. باید در «کادیس» لنگر بیاندازیم و سلاح و باروت لازم را تهیه کنیم.



نزدیک مدت دو سال در آبهای آن منطقه گشت می‌زدیم، تا عمدتاً به کشتی‌های تجاری اسپانیایی حمله کنیم، اما اگر کشتی‌های انگلیسی، آلمانی یا فرانسوی نیز سر راهمان می‌دیدیم، آنها را هم می‌غارت می‌کردیم.

آماده حمله به آن کشتی باشید!



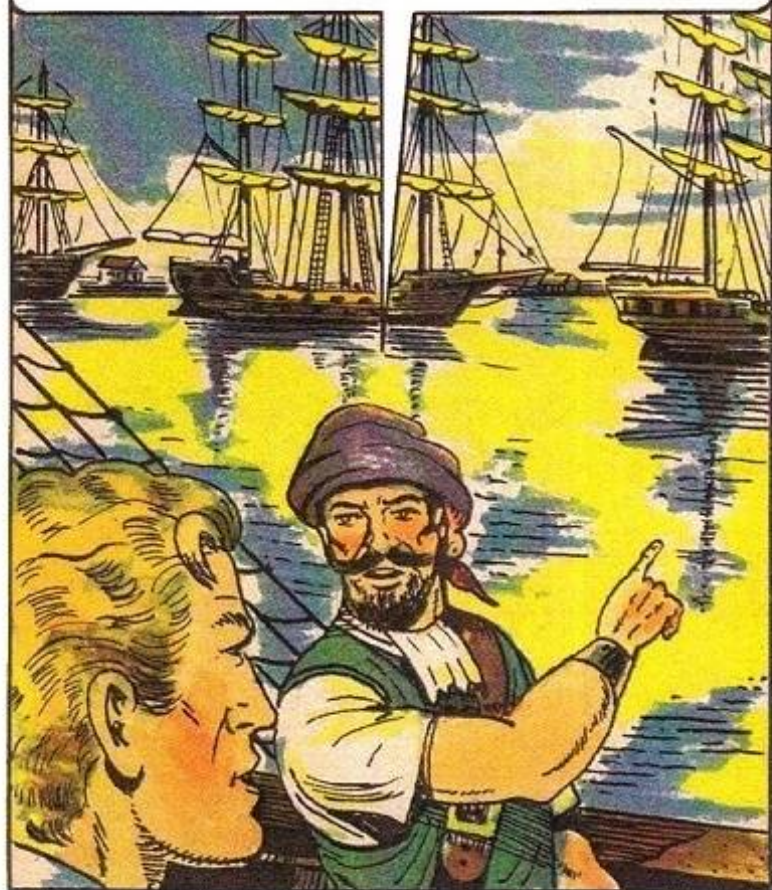
این کار را کردیم. با باروت و مهمات کافی سفر دریایی‌مان را به جزایر هند غربی در دریای کارائیب آغاز کردیم.

هریس، تو معاون من هستی، و باب، به تو هم درجه ناوبانی می‌دهم. پاداش‌مان کشتی‌های تجاری اسپانیایی خواهد بود.



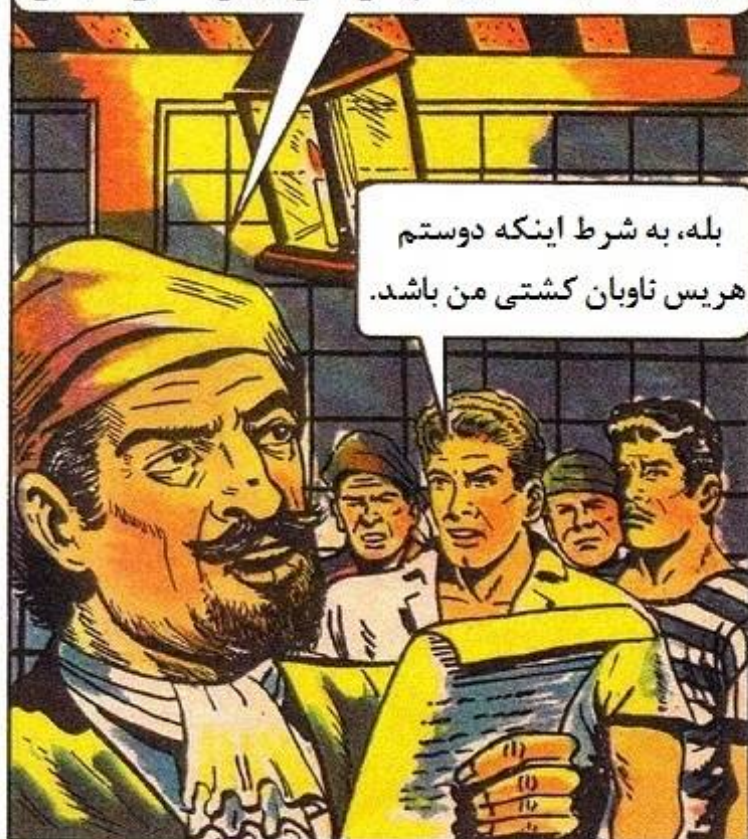
به سوی «خلیج کامپچه» در جنوب غربی خلیج مکزیک رفتیم.

اینجا می‌توانیم کشتی جنگی تو را آماده، و خدمه لازم را برایش پیدا کنیم. این بندر پر از کسان است شبیه خودمان.



ما اموال و کالاهای زیادی سرقت و ذخیره کردیم. وقتی ثروتمند شدیم، تصمیم گرفتیم که قدرتمند هم باشیم.

علاوه بر صد و شصت هزار دلار اسپانیولی، ما صاحب یک کشتی با دکل مجهز هستیم و یک کشتی جنگی کوچک نیز داریم. باب، دوست داری کاپیتان یکی از این کشتی‌ها باشی؟



بله، به شرط اینکه دوستم هریس ناوبان کشتی من باشد.

یک روز، کشتی کوچکی را گرفتیم که راهی جزیره باربادوس بود. یک پزشک جراح در آن بود به نام ویلیام والترز. او فردی ملایم و معتقد از فرقه کویکرها بود و رفتار دوستانه‌ای داشت.

به نظر می‌آید از همراهی با ما تنفر ندارد. فکر کنم آدم خوش اخلاق و عاقلی باشد.



علاوه بر تمام اموال و کالاهایی که از دیگر کشتی‌ها سرقت می‌کردیم، تفنگ و باروت و گلوله‌هایشان را هم می‌گرفتیم. و از میان خدمه‌شان نیز، پزشکان و نجارها را به خدمت خودمان در می‌آوردیم.

این افراد خیلی به دردمان می‌خورند!



با کمک نجارهای ماهر، آن کشتی جنگی کوچک یا ناوچه را برای حمل بیست و هشت توپ آماده کردیم. و من هدایتش را در اختیار گرفتم. هریس هم دستیارم شد. اکنون سه کشتی دزدان دریایی بودیم.

حالا تجهیزات جنگی و آذوقه یک سال را با خودمان داریم. باید ببینیم چه پاداشی در انتظارمان است.



یک اقرارنامه تهیه کردم و در آن نوشتم که او به دست یک کشتی دزدان دریایی به اسارت گرفته شده است. کاپیتان و تمام مردانش این نوشته را امضاء کردند.



اما متوجه شدم که او فقط در صورتی حاضر به همراهی با ما است، که آشکار باشد به زور مجبور به این کار شده.

رفیق، من قدرت مقاومت در برابر شما را ندارم. اما می‌خواهم کاپیتان ما را مجبور کنی به دست خودش اقرار و تایید کند که من را با زور گرفته‌اید.



ما ویلیام را سوار قایق خودمان کردیم و بردیم.

من باید تا جاییکه می‌توانم برای شما مفید باشم. اما می‌خواهم بدانید که وقتی با دیگران می‌جنگید، من هیچ دخالتی نخواهم کرد.

رفیق، حالا دیگر مطمئن باش که من با زور تو را آورده‌ام. اما به نظرم نمی‌آید که برخلاف میل خودت این کار را کرده باشم.



اکنون دیگر ما دزدان دریایی شناخته شده‌ای بودیم. متوجه شدیم که دو کشتی جنگی انگلیسی در جستجوی ما هستند.

باید به جزیره‌ی «توباگو» فرار کنیم. آنجا خالی از سکنه است، و بهترین مکان برای مخفی شدن.



ویلیام، دوستی دلپذیر و انسانی دلشاد بود.

باب، او در یک چیز از ما وضع بهتری دارد. اگر ما را دستگیر کنند، حتما اعدام می‌شویم. اما او می‌تواند از این مجازات بگریزد، و خودش هم به خوبی این را می‌داند.



وقتی به توباگو رسیدیم، کاپیتان کشتی سومان مرد. ویلموت، هدایت آن کشتی را به هریس سپرد. آنجا تصمیم گرفتیم که به سواحل کشور برزیل برویم.

اما کشتی سوم برای این سفر طولانی خیلی کوچک است. من با کشتی ام دنبال به چنگ آوردن یک کشتی بهتر می‌ورم، و بعد به شما می‌پیوندم.

از آنجا، به سوی «دماغه امید نیک» در جنوب قاره آفریقا می‌رویم، و بعد به سوی هند شرقی (کشور هندوستان).



هنوز بیست و چهار ساعت از سفرمان در دریا نگذشته بود که یک توفان دو کشتی را از هم جدا کرد. در این موقعیت بحرانی اتفاقاً کاپیتان ویلموت روی عرشه کشتی ما بود.

کشتی من از دید خارج شده. توفان ما را از هم دور کرده.



خیلی خوش شانس بودیم، چون کشتی من در میان صخره‌ها قرار داشت و از چشم آنها مخفی ماند.

آنها ما را نمی‌بینند. دارند از اینجا می‌روند.



جزیره ماداگاسکار را محل ملاقات بعدی سه کشتی تعیین کردیم. هریس با کشتی‌اش از ما جدا شد. کاپیتان ویلموت و من با کشتی‌هایمان به سمت برزیل حرکت کردیم.



توفان به دکل کشتی بادبانی من آسیب رساند، و ما مجبور شدیم به توباگو برگردیم. تازه به ساحل رسیده بودیم، که سروکله‌ی یک کشتی جنگی انگلیسی پیدا شد.

می‌خواهد در ساحل توقف کند!



دوست شاد ما، وقتی دید داریم در تاریکی کشتی را
تعقیب می‌کنیم، با طعنه به سراغ من آمد.

داریم آن کشتی را تعقیب
می‌کنیم، معلوم نیست؟

دوست من سینگلتون، تو
می‌دانی داریم چه می‌کنیم؟



پس از آن ناوچه من را تعمیر کردیم و عازم برزیل شدیم.
مدتی نگذشت که یک کشتی تجاری را دیدیم، و به
تعقیبش پرداختیم.

کاپیتان ماهر دارد. داریم
بهش نزدیک می‌شویم، اما
خیلی کند.

اگر یک روز فرصت
داشته باشیم، بهش
می‌رسیم. اما هوا
دارد تاریک می‌شود.
از دیدمان خارج
می‌شود.



واضح است که آن کشتی به سمت
شرق در حال فرار بود تا گمش کنیم. اما
در تاریکی، مسیرش را تغییر می‌دهد و
به سوی غرب برمی‌گردد. حالا فکر
نمی‌کنی داریم از دستش فرار می‌کنیم؟



فکر کنم می‌توانیم مطمئن باشیم که
در تعقیب آن کشتی نیستیم. متأسفانه
فکر می‌کنم شما از تعقیب دست
برداشتید و نمی‌خواهید قدرت خود را
نشان دهید. شاید جراتش را نداشتید!
چون دارید از دشمنان می‌گریزید.



چطور از این مسئله مطمئن می‌شود؟

نه، درست می‌گویید.
نمی‌شود مطمئن بود.



پیش از آنکه بتواند مسیرش را عوض کند، خودمان را رساندیم. با توپ‌های پهلویی کشتی به سمتش شلیک کردیم.



دو ساعت بعد شکار خود را دیدیم. با پای خودش در دام ما افتاد. بادبانها را بکشید! باید دوباره حرکت کنیم!



حق با ویلیام بود. طبق نظر او تغییر جهت دادیم. صبح زود از حرکت باز ایستادیم.

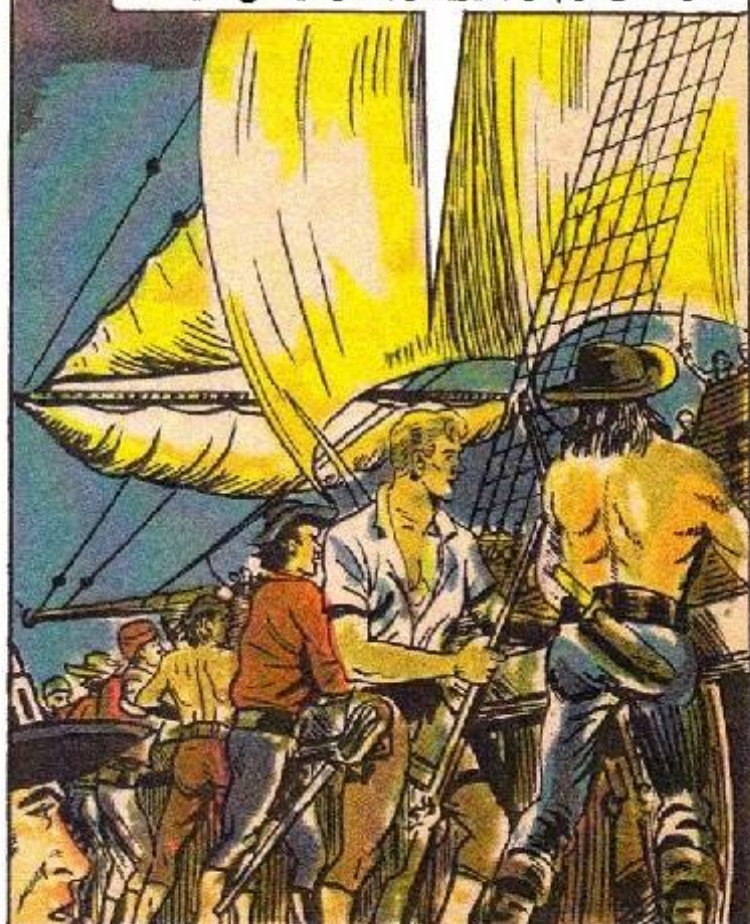
توقف می‌کنیم اما آماده حرکت باشید. مدت کوتاهی اینجا می‌مانیم تا آنها را پیدا کنیم.



پس از انجام این کار، دوباره به سمت برزیل حرکت کردیم. تا اینکه به دهانه رود «ژائیرو» رسیدیم. در آنجا...

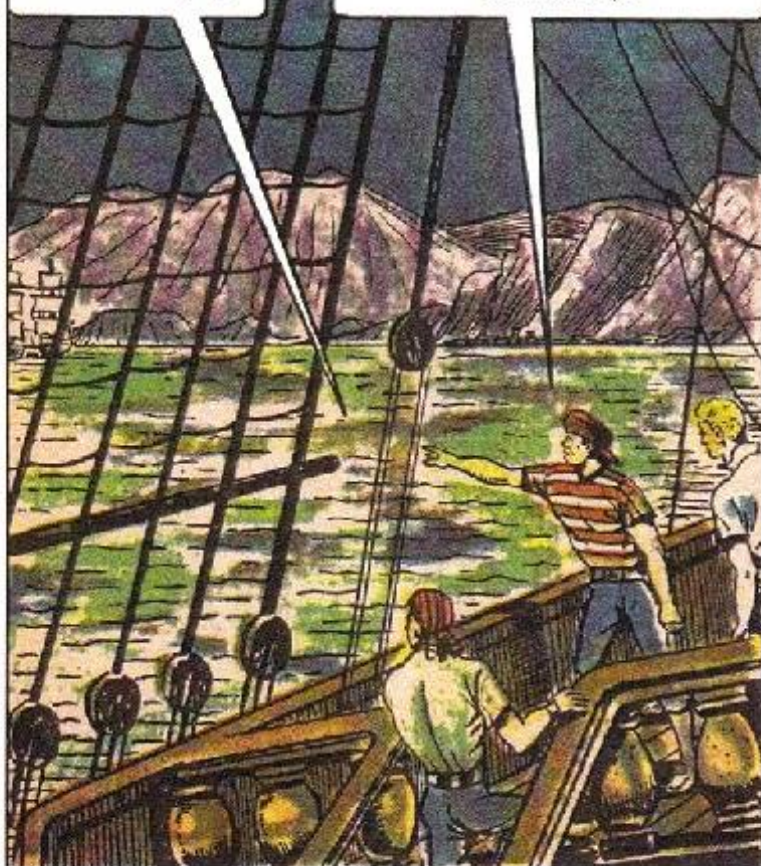
مردانی که روی عرشه آن کشتی بودند چنان غافلگیر شدند که مقاومت کمی نشان دادند، و بزودی تسلیم ما شدند.

وارد آن کشتی شوید. همه مهمات، تفنگ‌ها و گلوله‌های توپ را بگیرید و بعد رهایشان کنید.



بادبانهایشان هم برافراشته است!

کاپیتان باب! دو کشتی جنگی آنجا هستند!



در جهت باد از آنها دور شدیم. آنها هم با تمام سرعتشان پشت سر ما می آمدند.

حتما پرتغالی ها از راه خشکی آنها را آگاه کرده اند که یک کشتی دزدان دریایی در سواحلشان است.



یکی از دو کشتی به ما نزدیک شد، اما با فرا رسیدن شب دیگر نمی توانستیم آنها را ببینیم.

احتمالا هنوز در تعقیبمان هستند. اما اگر به سمت دریا حرکتمان را ادامه بدهیم، در تاریکی گمشان می کنیم.



اما هنگام صبح، دیدیم که یکی از کشتی های جنگی به مسافت یک فرسنگ در حال تعقیب ماست. ویلیام خندان دوباره به سراغم آمد.

رفیق، چرا آن کشتی ما را تعقیب می کند؟

مطمئنا برای آنکه با ما بجنگد.



او به زبان گلوله و باروت با ما صحبت خواهد کرد.

اگر این زبان کشور اوست، ما هم باید به همان زبان صحبت کنیم، اینطور نیست؟ وگرنه چطور توقع دارید حرفمان را بفهمد؟



وقتی می بینید که دست از تعقیب بر نمی دارد، چرا به فرار ادامه می دهید؟ بیاید توقف کنیم و ببینیم کاپیتانشان چه حرفی با ما دارد.



جهت کشتی را آماده شلیک توپ کردیم. بلافاصله گلوله‌ی توپ‌های ما کشتی آنها را زیر آتش گرفت.



کشتی جنگی کنار کشتی ما قرار گرفت و ما هم خود را برای مقابله آماده کردیم. شش توپ از کشتی مقابل به ما شلیک کردند.



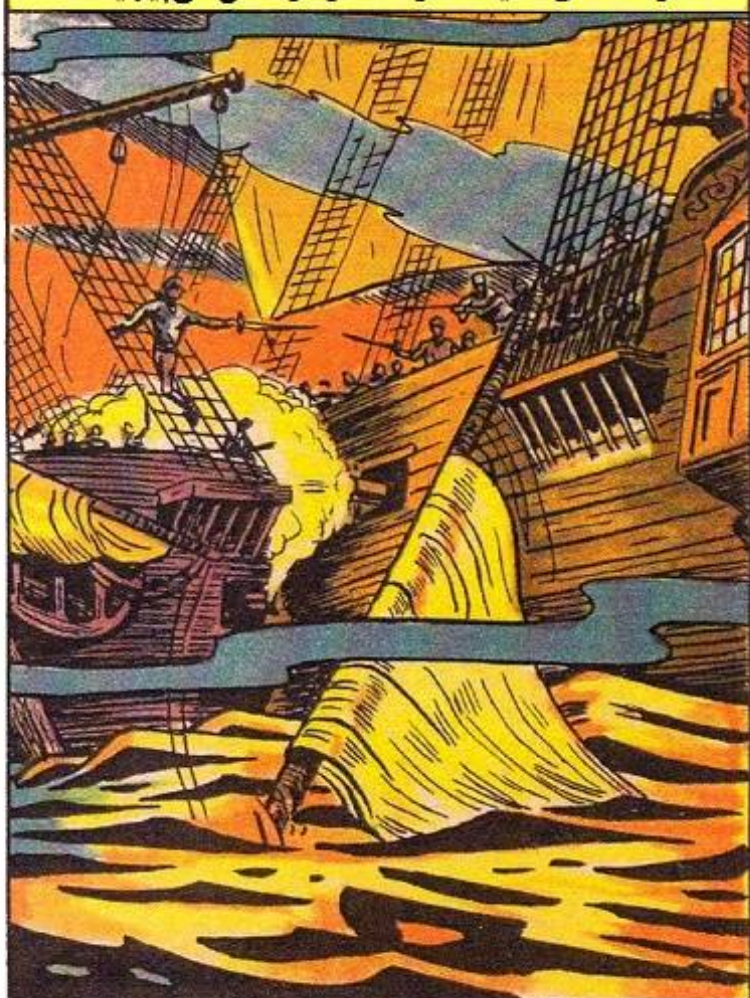
سرعتمان را کم کردیم، و هجده تا از توپ‌های جنگی‌مان را در پهلوی کشتی آماده کردیم. ظرف نیم ساعت کشتی جنگی به ما رسید.



آتش شلیک پرتغالی‌ها ضعیف شد. توپ‌های ما به شدت کشتی آنها را در هم شکسته بود. دو کشتی درست به هم چسبیده بودند.



آنها کاملاً گیج شده بودند. تیر چوبی دماغه کشتی‌شان را در بادبان جلوی کشتی ما فرو کردند تا دو کشتی به هم قفل شود. صدای شلیک گلوله‌ها در گوشمان می‌پیچید.



پرتغالی‌ها تسلیم شدند و ما صاحب کشتی آنها شدیم. من خودم را کاپیتان آن کشتی اعلام کردم. شروع به مشورت کردیم که اکنون باید چه بکنیم.



روایت‌های حیرت‌آوری در مورد هند شرقی شنیده‌ام. بهم گفته‌اند که یک دزد دریایی کشتی‌ای پر از بار الماس در آنجا به دست آورده. بیایید به آنجا برویم.

حدود سی مرد از کشتی ما بلافاصله وارد کشتی آنها شدند و بیست و پنج مردی را که روی عرشه‌اش دیدند از پای درآوردند.



روز بیست هشتم نوامبر سال ۱۷۰۶، به جزیره ماداگاسکار رسیدیم.

ویلیام، اینجا ماداگاسکار است. دوستم هریس را در اینجا ملاقات خواهیم کرد. او اولین بار من را وارد این کار نادرست کرد.



به این نتیجه رسیدیم که ماداگاسکار محل خوبی برای کار ما نیست.

در بای سرخ مکان سود آوری است. با دو کشتی‌ای که داریم می‌توانیم ثروت بسیاری از کشتی‌هایی که در امتداد سواحل عربی حرکت می‌کنند به دست بیاوریم.



اما هریس به محل ملاقات نیامد. بعد از آن شنیدم که هریس به دست یک کشتی جنگی انگلیسی اسیر شده است. او در حالیکه به زنجیر کشیده شده بود، از غم و خشم جان داده بود.



به مدت بیش از سه ماه، در آبهای دریای سرخ می‌گشتیم. اما در نهایت بداقبالی، به نظر تمام منطقه ساحلی تا خلیج فارس از حضور ما مطلع شده بودند.



ویلیام، اثری از هیچ کشتی‌ای نیست. افراد ما خسته هستند و آذوقه هم کم داریم.

به سوی دریا راه افتادیم و پیش رفتیم. بزودی به یک لنج عربی دست یافتیم، که مقدار قابل توجهی مروارید حمل می‌کرد.

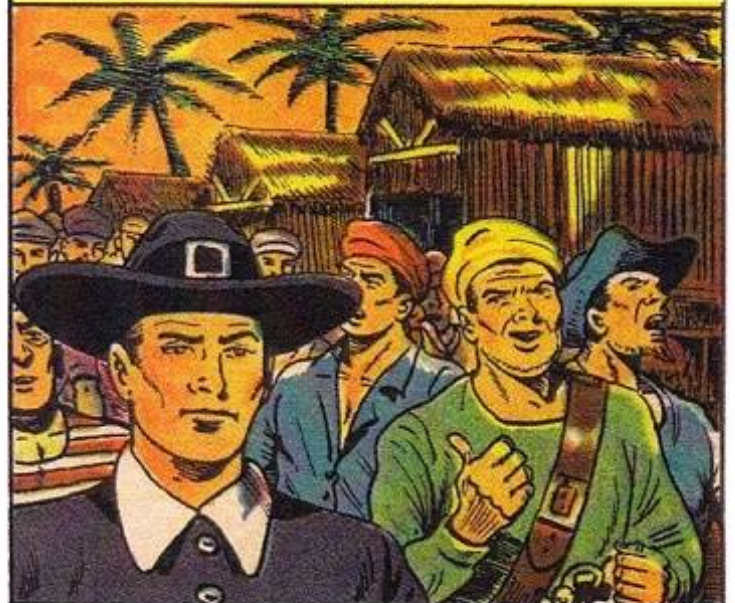


آنها در جزیره پیش رفتند تا اینکه لنگرگاهی را مشاهده نمودند.

یک کشتی شکسته!



به ماداگاسکار برگشتیم. یک روز ویلیام به ذهنش رسید تا به ساحل برود. به او اجازه دادم همراه سی و یک نفر از افراد بروند.



بزودی، مردان ما با افرادی که از آن کشتی بودند، روبرو شدند. آنها دوستان خودمان بودند.

بله. ما تا خلیج بنگال پیش رفتیم. در آنجا کاپیتان دزدان دریایی «ایوری» را دیدیم، و به او ملحق شدیم.

آن کشتی همانی است که کاپیتان ویلموت در توفان توباگو گم کرد.



مردان ما به کلبه‌هایی که آنها ساخته بودند رفتند. بعد حقیقتاً تعجب کردیم از اینکه می‌دیدیم، آنها چه گنجینه و ثروت عظیمی از راه دزدی دریایی برای خود اندوخته بودند.

طلا، نقره، جواهرات. اما آنچه ما داریم در برابر ثروتی که کاپیتان ایوری و مردانش دارند، مقدار ناچیزی است.



بعد از آنکه، یک توفان سهمگین ما را از هم جدا کرد، امواج ما را به سوی اینجا کشاند. کاپیتان ایوری هم، همین اطراف بود.

ما یک اردوگاه کوچک در اینجا ساخته‌ایم، که جای امن و محافظت شده‌ای است. نزدیک اینجا است.



ظرف حدود ده روز، توافق کردیم که هر دو طرف به هم پیوندیم و با هم همکاری کنیم. صحبت کردیم که چه مسیری را باید پیش بگیریم. کاپیتان ایوری پیشنهاد داد یک شهر کوچک در آنجا بسازیم.

به اندازه کافی ثروت داریم، و هر وقت هم بخواهیم می‌توانیم آن را بیافزاییم. باید رضایت بدهیم و از کار دست بکشیم تا همینجا زندگی آسوده‌ای برای خودمان پیش بگیریم.



متوجه شدم که دارد چند دستگی بین افرادمان ایجاد می‌شود و هر کدام می‌خواهد به کشور خودش برود. کاپیتان ویلموت را به کناری کشیدم.

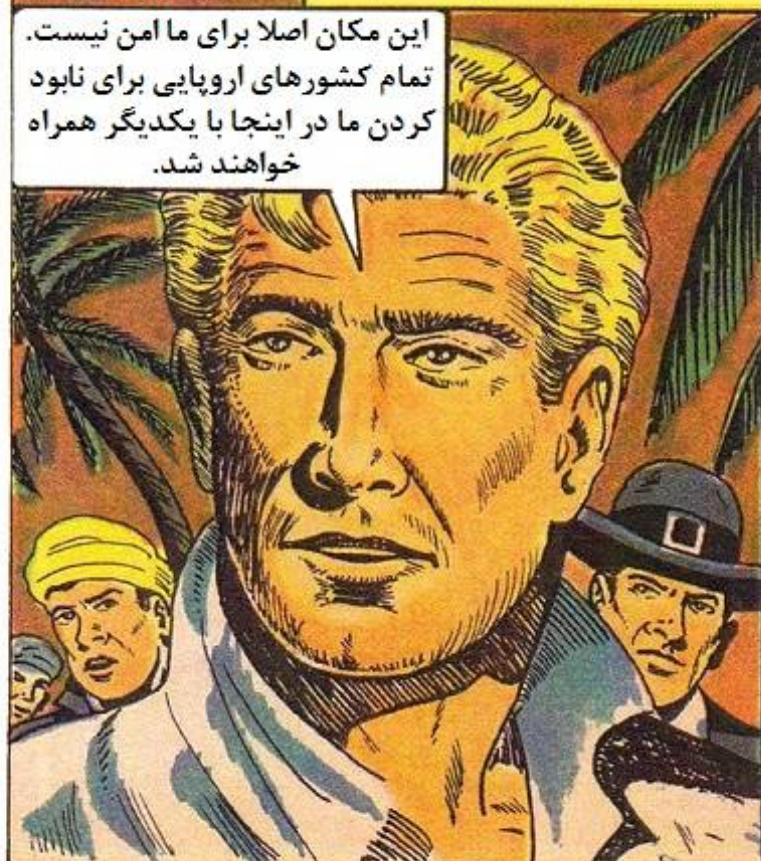
نظر تو چیست؟

با ایوری موافقم. باید همینجا اقامت کنیم و همزمان به کارمان در دریا هم ادامه بدهیم.



اما من نظر دیگری داشتم.

این مکان اصلاً برای ما امن نیست. تمام کشورهای اروپایی برای نابود کردن ما در اینجا با یکدیگر همراه خواهند شد.



در اواخر ماه مارس، با کشتی بزرگ و کوچکی که داشتیم راهی دریا شدم، و ۴۸۰ نفر را هم همراه خود داشتم.

ویلیام، حالا طرح طولانی مدت خود را می دانم. می خواهم به آبهای اطراف «جزایر ادویه»، برویم، و ببینیم چه شرارتی می توانیم در آنجا انجام دهیم.



ویلموت از جمع ما خارج شد، در حالیکه بیشتر خدمه کشتی او پیش تر به ایوری پیوسته بودند. با توجه به آن همه ثروتی که آنها اندوخته بودند، مردان ما شکایت داشتند و زیر لب غرغر می کردند.

آرام باشید. ما هم اگر هدفمان را مشخص کنیم، به راحتی می توانیم همینقدر اموال به دست بیاوریم. آیا می خواهید همچنان همراه من باشید؟

بله، کاپیتان باب. هر جای دنیا که بروی، ما هم با تو هستیم.



ویلیام بیچاره خیلی به این مسئله حساس بود، و مستقیماً سراغم آمد تا در موردش صحبت کند.

این مردان هیچ آسیبی به ما نرسانده اند. تو هم که از آنها ثروت فراوانی به دست آورده ای. پس چرا می خواهی با آنها چنین کاری کنی؟



از کنار جزیره «سیلان» عبور کردیم. بزودی، کشتی ای را گرفتیم که ده توپ جنگی داشت، و هلندیها که بر آن نواحی تسلط داشتند سوارش بودند.

یک محموله ای کالاهای اروپایی است، و مقداری مروارید و پول هم هست. حالا، افراد، بگویید با این اسیران چکار کنیم؟

بیاندازیمشان داخل دریا!



حق با ویلیام بود. گذاشتم کشتی هلندی در میان آنها سرگردان بماند، و خدمه اش را در ساحل پیاده کردم. اکنون در آبهای میان جزایر ادویه بودیم؛ در کمین کشتی هایی که برای تجارت ادویه های چینی به اینجا می آمدند.

دست نگه دارید! بدون شلیک گلوله هم می توانیم آنها را بگیریم.



یک روز در میان دریا بودیم که ناگهان از ابرهای تیره‌ای که آسمان بالای سرمان را پوشانده بودند، صاعقه‌ای مثل انفجار به سوی ما آمد.

این اتفاق خیلی وحشتناک بود، و باعث لرزش عظیمی در کشتی شد. چنان که فکر کردیم شاید کشتی آتش گرفته. ضربه چنان قوی بود که کشتی ما به لرزه و نوسان درآمده بود، مثل وقتی که یک طرف کشتی آتش گرفته باشد.

نمی‌توانم آنطور که باید وحشت آن لحظات را توصیف کنم. به کلی دچار حیرت و آشفتگی شده بودم. فکر کردم که خدا از آسمان بر من خشم گرفته، و می‌خواهد خودش مستقیماً انتقام تبهکاری‌هایم را بگیرد. روحم به کلی در بهت و حیرت فرو رفته بود.



بزودی همه ما همان آدم‌های بی اعتقاد و سختدل قبلی بودیم، و من هم یکی مثل بقیه دزدان دریایی همراهم.

باد خوبی می‌وزد و بازرگانان چینی باید کشتی‌هایشان را بارگیری کرده باشند. ثروت زیادی در دریا‌های چین به دست خواهیم آورد.



وقتی از آن حیرانی درآمدم، و افراد نیز به خودشان آمدند، همه شروع کردند حال همدیگر را بپرسند.

بله، دوست من، اما ترسیدم.

باب، تو حالت خوبه؟



در این زمان به شکل موقت کار دزدی دریایی را کنار گذاشتیم، و بازرگانی پیشه کردیم. ویلیام پیشنهاد داد که به بنادر برویم و اجناسی را که داریم بفروشیم.

به تو اعتماد دارم، دوست من. این کار خودت است. اما در مقابل هیچ چیز جز طلا نگیر، و همچنین اجناسی که خودمان به آن احتیاج داریم.



یازده کشتی چینی به دستمان افتاد. مقادیر زیادی ادویه و همچنین نقره. مردان من از این وضعیت رضایت حاصل کردند.

درست است. دارم به این مسئله فکر می‌کنم که چطور ثروتی را که در اختیار داریم بتوانیم در امنیت حفظ کنیم.

کاپیتان باب، به اندازی کافی ثروتمند شده‌ایم.



ویلیام معامله‌گر خوبی بود، و صندوقچه‌هایمان پر از طلا شد. یک روز از من خواست تا با هم صحبتی خصوصی داشته باشیم.

آیا اجازه می‌دهی آزادانه مطلبی را با تو در میان بگذارم؟

مطمئناً، سراپا گوشم.



ویلیام آنچه در ذهنش می‌گذشت را برایم تعریف کرد.

من عاشق این کار نیستم، که همیشه در آنها سرگردان و آواره باشم. اما باید ببینم تو به جای این، پیشنهاد چه کار بهتری را می‌دهی.

سوال من این است که اگر به اندازه کافی طلا به دست آورده‌ای، آیا نمی‌خواهی این کار را کنار بگذاری؟



ویلیام دستاتش را بالا برد. اشک را در چشمانش دیدم.

کسانی که هرگز به مردن نمی‌اندیشند، اغلب بدون اینکه آماده باشند می‌میرند. چون انسان‌ها طوری زندگی می‌کنند که انگار هیچ وقت نمی‌میرند. و بسیاری می‌میرند درحالی‌که هنوز نیاموخته‌اند چگونه زندگی کنند.

دوست من مطمئناً کار بهتری هم وجود دارد.

حتماً منظورت مرگ است، شرط می‌بندم! مرگ فراتر از کار ماست. چون وقتی زمانش برسد، دیگر راه گریزی نیست.



یک دزد دریایی را می‌شناختم که پای چوبه‌ی دار از گناهانش توبه کرد. امیدوارم تو دومین نفر باشی.

اما وقتی گفتم کار بهتری از اینگونه زندگی کردن وجود دارد، منظورم مردن نبود. منظورم توبه بود.



همه موافقت کردند. من و ویلیام در آنجا همراه برخی از افرادمان از کشتی پیاده شدیم و شروع به معامله کردیم.

ما در عوض ادویه، پارچه نمی‌خواهیم، طلا می‌خواهیم.



پس از آن، طرح ویلیام برایم آشکار شد. جلسه‌ای برای صحبت با تمام افسران کشتی تشکیل دادم.

بزودی به خلیج فارس خواهیم رفت. من به همراه ویلیام دوست با ایمانمان، پیشنهاد می‌کنیم که کشتی را با اجناسی که هنوز برایمان باقی مانده بارگیری کنیم و برای معامله به بندر بصره برویم.



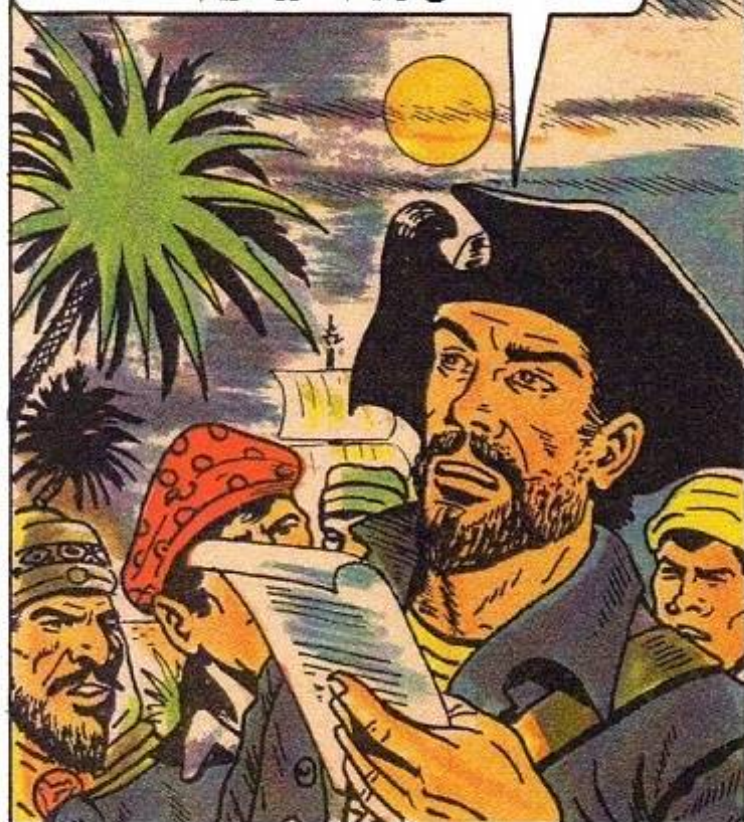
از چهره‌ی ویلیام مشخص بود که واقعا نگران من است.

من آنقدر که به نظر می‌رسد آدم بی‌احساسی نیستم. به تو قول می‌دهم که از این لحظه در خدمتت باشم، و هر طور که تو بگویی، وفادارانه همان کار را انجام بدهم.

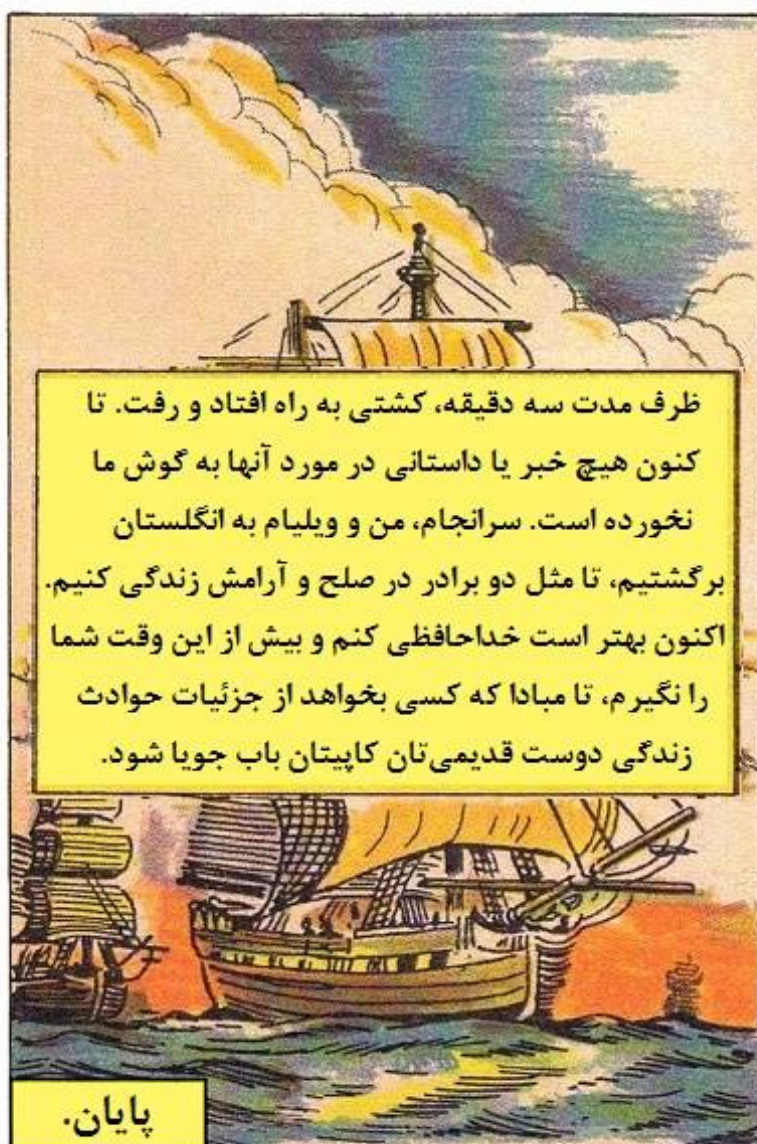


من و ویلیام شخص سومی را به نام جورج مورد اعتماد خود قرار دادیم. بعد از چهار روز تجارت در آنجا، او نامه‌ای به مردانی که داخل کشتی منتظرمان بودند فرستاد.

کاپیتان باب و ویلیام به ما خیانت کرده‌اند و گریخته‌اند. جورج می‌گوید که او در یک مخفیگاه گیر افتاده. از ما خواسته که برای نجات جانمان با کشتی از اینجا دور شویم.



ظرف مدت سه دقیقه، کشتی به راه افتاد و رفت. تا کنون هیچ خبر یا داستانی در مورد آنها به گوش ما نخورده است. سرانجام، من و ویلیام به انگلستان برگشتیم، تا مثل دو برادر در صلح و آرامش زندگی کنیم. اکنون بهتر است خداحافظی کنم و بیش از این وقت شما را نگیرم، تا مبادا که کسی بخواهد از جزئیات حوادث زندگی دوست قدیمی‌تان کاپیتان باب جويا شود.



پایان.